

پیغمبر ملوان جوان

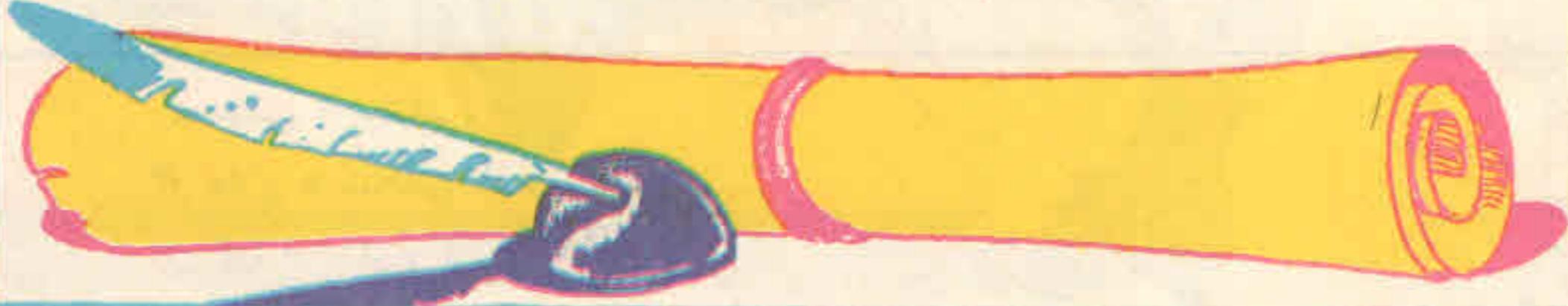
«افسانه های عامیانه»



به نام خدا

پھلوان جوان

- * بازنویس : خسرو شایسته
- * نقاشی : رضا زاهدی
- * فیلم : شیوه
- * چاپ : تک
- * ناشر : سپیده
- * نوبت چاپ : دوازدهم
- * تیراز : ۳۰۰۰
- * تاریخ انتشار : ۱۳۷۴



پهلوان جوان

به چراغ گفتم «بگو!» گفت «از چه؟» گفتم «از هرچه که بار غمم را سبک کند.»
چراغ لب گشود و گفت:

در روزگاری نه چندان دور، پیرمردی بود و پسری داشت. کار پیرمرد از بام تا شام هیزمشکنی بود و شب که میشد با غذای مختصری که با عرق جبین^(۱) فراهم میکرد شکم خود و پسر کوچکش را سیر میکرد.

پدر و پسر با وجود دست تنگ و سفره بی‌رنگ، دل شادی داشتند. تا اینکه کم کم روزگار چنان بآنها سخت گرفت که بهمان مختصر نان شب هم محتاج شدند. دل پیرمرد بی‌نوا از دیدن روی زرد فرزند دلبندش خون شده بود، اما تمیدانست چه کند.
بالاخره یک روز دل بدريا زد و بسراح مرد تاجری رفت که آوازه ثروتش زبانزد خاص و عام شده بود. پیرمرد در زد و تاجر در را گشود پیرمرد با شرم سلامی کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

«ای تاجر، من فلان^(۲) کسم و نام و نشانم فلان است و حرفه‌ام هیزمشکنی. از بد روزگار چند روزیست که کارم کسد شده و آه در بساطم نمانده تا بحال دستم را پیش کسی دراز نکرده‌ام و در خانه کسی را به گدائی^(۳) نزده‌ام اما چه کنم که طاقت دیدن چهره زرد پسرم را ندارم و نمیتوانم بشینم و ببینم که او سر گرسنه بر بالین میگذارد.»
تاجر بادی در غبغب^(۴) انداخت و گفت: «گدائی کردن، اینهمه صغیری و کبری ندارد.
اگر پول میخواهی بگو و جانم را خلاص کن.»

پیرمرد با شرم‌ساری گفت: «قول میدهم بمحض آنکه زندگیم دوباره سامان گرفت قرضم را بدهم.»

۱- جبین = پیشانی.

۲- فلان = شخص نامعلوم.

۳- گدا = ندار و بینوا.

۴- غبغب = گوشت زیر چانه.



تاجر با همان افاده^(۱) گفت: «در این روزگار قول^(۲)، دیگر اعتباری ندارد، چه رسد به قول هیزمشکنی که حالا حتی هیزم هم نمی‌شکند.» پیرمرد گفت: «بیش از این کاری از دستم ساخته نیست. جز قول چه دارم که بتو بدhem؟»

تاجر گفت: «تو که این همه سال کار کرده‌ای از خودت هیچ نداری؟» و پیرمرد گفت: «خانه‌ای از گل دارم که سر پناهمان است.» تاجر گفت: «به یک شرط به تو وام^(۳) خواهم داد؛ شرطش اینست که نامه‌ای بنویسی و تعهد کنی که بمحض گشایش در کارت، وامت را ادا کنی.» پیرمرد پوزخندی زد و گفت «اگر در نظر تو اعتبار یک سیاهه بیش از قول مردیست که سالهای عمرش بوی عرق جبین گرفته، من حرفی ندارم. اما من سواد نوشتن ندارم. تو خودت نامه را بنویس و من پایش را انگشت می‌زنم.»

تاجر نامه‌ای نوشت و پیرمرد بشوق دیدن لبخندی بر چهره زرد کودکش پای نامه را انگشت زد و مختصر پولی از تاجر گرفت و رفت. بی‌درنگ با پول غذائی خرید و به خانه برد تا به فرزند خود نوید^(۴) سفره‌ای را بدهد که گرچه رنگین نبود اما طعمش از گرسنگی گواراتر بود. چشم پسر از دیدن غذا برقی زد و تن رنجورش جانی گرفت. پیرمرد سفره‌ای انداخت و هر دو بی‌خبر از سرنوشتی که در پیش داشتند، خود را آماده خوردن کردند. اما هنوز اولین لقمه را به دهان نگذاشته بودند که صدای در بلند شد و وقتی پیرمرد بی‌خيال در را گشود برق نیزه‌سواران حاکم شهر گرسنگی را از یادش برد افراد حاکم آمده بودند تا او و فرزندش را از آن خانه که تنها حاصل سالها کار و مشقت او بود، بیرون کنند. باو

۱- افاده = تکبر و خودنمایی.

۲- قول = سخن.

۳- وام = قرض.

۴- نوید = خبر خوش.



گفتند: «تو خانه‌ات را در ازاء^(۱) فلان مبلغ به فلان تاجر فروخته‌ای و حالا او خانه‌اش را میخواهد. یا خانه را تخلیه کن و یا با ما به دارالحکومه^(۲) بیا.» پیرمرد بهت‌زده گفت: «این حقیقت ندارد. من فقط از او پولی وام گرفتم و قول دادم که در اولین فرصت قرضم را ادا کنم. دیگر حکایت فروش خانه و این حرفها که شما میگوئید دروغ است.»

سواران حاکم گفتند: «شاهدی هم داری؟»

پیرمرد گفت: «جز دل پاکم شاهدی ندارم.»

سواران گفتند: «پس دیگر حرفی نزن و کارت را از آنچه هست خراب‌تر نکن. شاهدی که تو داری فقط بدرد خودت میخورد. خانه را خالی کن و خودت را از دردسر بیشتر خلاص کن.»

پیرمرد نگاهی به آسمان انداخت و دست پسرش را گرفت و از خانه بیرون رفت. ساعتها، بی‌آنکه رو به جائی داشته باشند، در دل کوه و دشت پیاده راه پیمودند. ناگهان در کنار صخره‌ای، چشم پیرمرد به خرس تنومندی افتاد تا آمد بخودش بجند، خرس به نزدیکشان رسیده بود و با یک حرکت دست، پسرک را از زمین بلند کرد. دنیا پیش چشم پیرمرد محنث^(۳) کشیده تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی بهوش آمد و چشمهاش را گشود، نسیم^(۴) آسودگی چهره پر چروکش را نوازش داد؛ پسرش را دید که آسوده و بی‌خیال در کنار بچه خرسی نشسته و بیازی مشغول است. باورش نشد. چشمهاش را مالید تا اگر هنوز در خوابست بیدار شود. اما فرقی نکرد. پسرش را صدا زد. پسرک شادمانه لبخندی زد و از او دعوت کرد تا به جمعشان

۱- ازاء = مقابل، برابر.

۲- دارالحکومه = محل اقامت حاکم.

۳- محنث = بلا، اندوه، رنج.

۴- نسیم = باد ملایم.



بپیوندد. پیرمرد جلو رفت و پیش روی پسرش ظرفی از عسل دید. بچه خرس با زبان بی‌زبانی او را دعوت بخوردن کرد. در همین حال، خرس تنومند از دهانه غاری که در پشت صخره^(۱) بود، بیرون آمد. اینبار پیرمرد وحشت نکرد و از چشمان خرس پیام مهر و دوستی را خواند. سالها گذشت. پیرمرد و پسرش بدون دغدغه^(۲) خاطر و در کنار دوستان وفادارشان زندگی کردند. دیگر قصه ناکامی‌ها و ظلم آدمیان گرگ صفت به فراموشی سپرده شد. دیگر از آنهمه جور که لرزه بر تن و جانشان می‌انداخت خبری نبود. پیرمرد، صبح که میشد، تبرش را روی دوش میگذاشت و به جنگل میرفت و نزدیک غروب با توده‌ای از هیزم بازمیگشت. هیزم‌ها را بر گرده خرس می‌گذاشت و در شهر میفروخت. کم کم افسانه مرد هیزم‌شکن و یار تنومندش خانه‌ها را پر کرد. مدتی که گذشت بچه خرس بزرگ شد و از پیششان رفت.

در این مدت پسرک نیز پا به رشد گذاشته بود و بزرگ میشد. غذای تنش عسل بود و غذای روحش قصه دلاوری پهلوانان و یلان که از پدرش می‌شنید. وقتی برای اولین بار با پدرش بشهر رفت، چشم همه بر پیکر تنومندش خیره ماند. پهلوانی شده بود بی‌همتا و چشمی داشت به پاکی آسمان و دلی به بزرگی دریا. اکنون او نیز پابپای پدر هیزم میشکست و بشهر میبرد و میفروخت. بتدریج کار بجائی رسید که برای چرخاندن چرخ زندگی نیازی به کار پیرمرد نبود و او روزها را تنها در غار می‌ماند و شب که می‌شد با قصه به جان پسرش تازگی می‌بخشید.

یک روز که بحسب تصادف مثل گذشته‌ها پسر و پدر با هم به شهر رفته بودند، چشم پیرمرد به مرد تاجر افتاد و هرم^(۳) داغی که از آن روزگار بر دل داشت در صورتش دوید. پسر دگرگونی پدر را دید و علت را پرسید و پدر ماجراهی ظلمی را که حاکم و جیره‌خوارانش به او کرده بودند برای پسر گفت و بیادش آورد که آن مرد همان کسی است

که در ازاء چند پول سیاه

۱- صخره = سنگ بزرگ.

۲- دغدغه = بیم و نگرانی.

۳- هرم = گرمی آتش.



خانه و کاشانه‌شان را از آنها گرفته و آنها را آواره کوه و بیابان کرده بود.
پسر خون در رگش چوشید و راه بر تاجر بست و او را از اسب بزیر انداخت و
میخواست با یک ضربه جان از تن کشیف و بی‌خاصیت تاجر خلاص کند که چشمش به
دوست و همبازی دوران کودکیش افتاد: پچه خرس را که مدت‌ها بود از پیششان رفته بود و
حالا خود خرس تنومندی شده بود، دید که دست و پایش در بند است و جمعی شکارچی
او را شهر آورده‌اند و خیال فروختنش را دارند.

پسر تاجر را رها کرد و به کمک دوست خود شتافت. با چند ضربه همه شکارچیان را
تار و مار کرد و خرس را نجات داد. تاجر زخم‌خورده خبر جسارت^۱ پسر را به حاکم رساند
و او عده‌ای از سواران خود را مأمور دستگیری پسر کرد.

سواران حاکم، چنان ضربه‌ای از پسر هیزم‌شکن خوردند که دیگر جرأت نزدیک شدن
به آن کوهستان و آن غار را نداشتند.

حاکم، عاجز و درمانده به پیر عجوز^۲ ای پناه بُرد و او قول داد جوان پهلوان را دست
بسته پیش حاکم بیاورد.

فردای آن روز عجوزه جمعی از سربازان حاکم را به لباس کشاورزان در آورد و با
خود به نزد پهلوان جوان رفت. جوان بآنها خوشامد گفت و حالشان را جویا شد. عجوزه
فریاد بر آورد که: «ای امان از جور حاکم. که زندگی من و پسرانم را تباہ^۳ کرد. ما را
بی‌خانمان کرد چه بگویم که چه‌ها کرد. و حالا این ما و آنهم کرم^۴ و بزرگواری تو.»
جوان گفت: «من چه میتوانم برایتان بکنم؟»

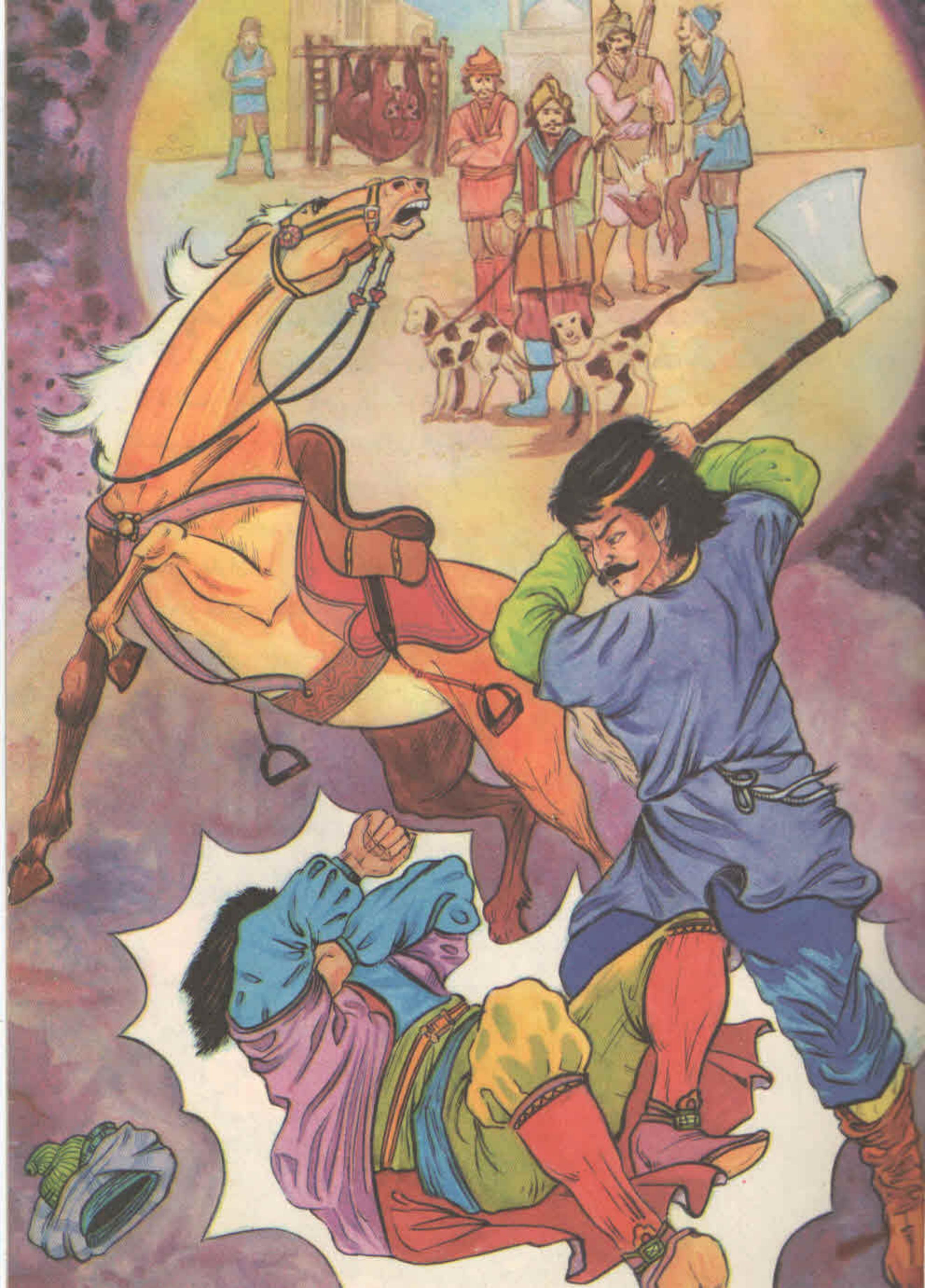
عجوزه گفت: «فقط بگذار یک امشب را در زیر سرپناهت بگذرانیم. و جوان گفت:
«اینجا هرچه می‌بینید، از خود بدانید.»

۱- جسارت = دلیری، بیباکی.

۲- عجوزه = پیرزن.

۳- تباہ = نابود.

۴- کرم = جوانمردی.



و بدین ترتیب پهلوان پاکدل به عجوزه‌ای پناه داد که قصد جانش را داشت. شب هنگام وقتی جوان به خواب ناز فرو رفت. عجوزه بربخاست و معجون^۱ از پیش‌ساخته‌ای را زیر بینی جوان گرفت و بخاری که از معجون برمی‌خاست هوش از جوان ربود. عجوزه بی‌درنگ با کمک سربازان حاکم دست و پایش را به زنجیر کشید و پیش حاکم برد.

حاکم با خود اندیشید که اگر خون جوان را بریزد، طوفان^۲ خشم مردمی که داستان دلاوری‌های جوان زمزمه شبانه‌شان بود پایه‌های کاخش را خواهد لرزاند. لذا به سربازان دستور داد او را به سرزمین دور دستی ببرند و رهایش کنند تا دیگر پای بازگشتن به آن دیار را نداشته باشد. بعد هم بی‌درنگ عده‌ای را بسراغ هیزم‌شکن فرستاد و آنها هم خرس را کشتند و پیرمرد را به سیاه‌چالی انداختند. فردا در شهر پُر شد که خرس پیرمرد هیزم‌شکن و پسرش را با خود به سرزمینی در پشت کوههای بلند برد. و این سخن دهان به دهان گشت و با ناباوری به بیرون تف^۳ شد.

وقتی پهلوان جوان چشم گشود، خود را در سرزمینی بیگانه یافت و اثری از آشنایان خود ندید. از جای برخاست و با امیدی به کوبندگی پُنك، سنگلاخ‌ها^۴ را در هم نوردید و در راه به هر کس که رسید قصه تلخ پاسخی را که با پاکدلی‌هایش داده بودند گفت و اشک هر کس که قصه‌اش را شنید سیلابی شد و آهش طوفانی و این همه راه دیار او را در پیش گرفتند. جوان پی سیلاپ و طوفان را گرفت تا به سرزمین خود رسید. سراغ پدرش و خرس رفت و آنها را نیافت. از این و آن پرس‌وجو کرد و آنچه را بر آنها رفته بود شنید.

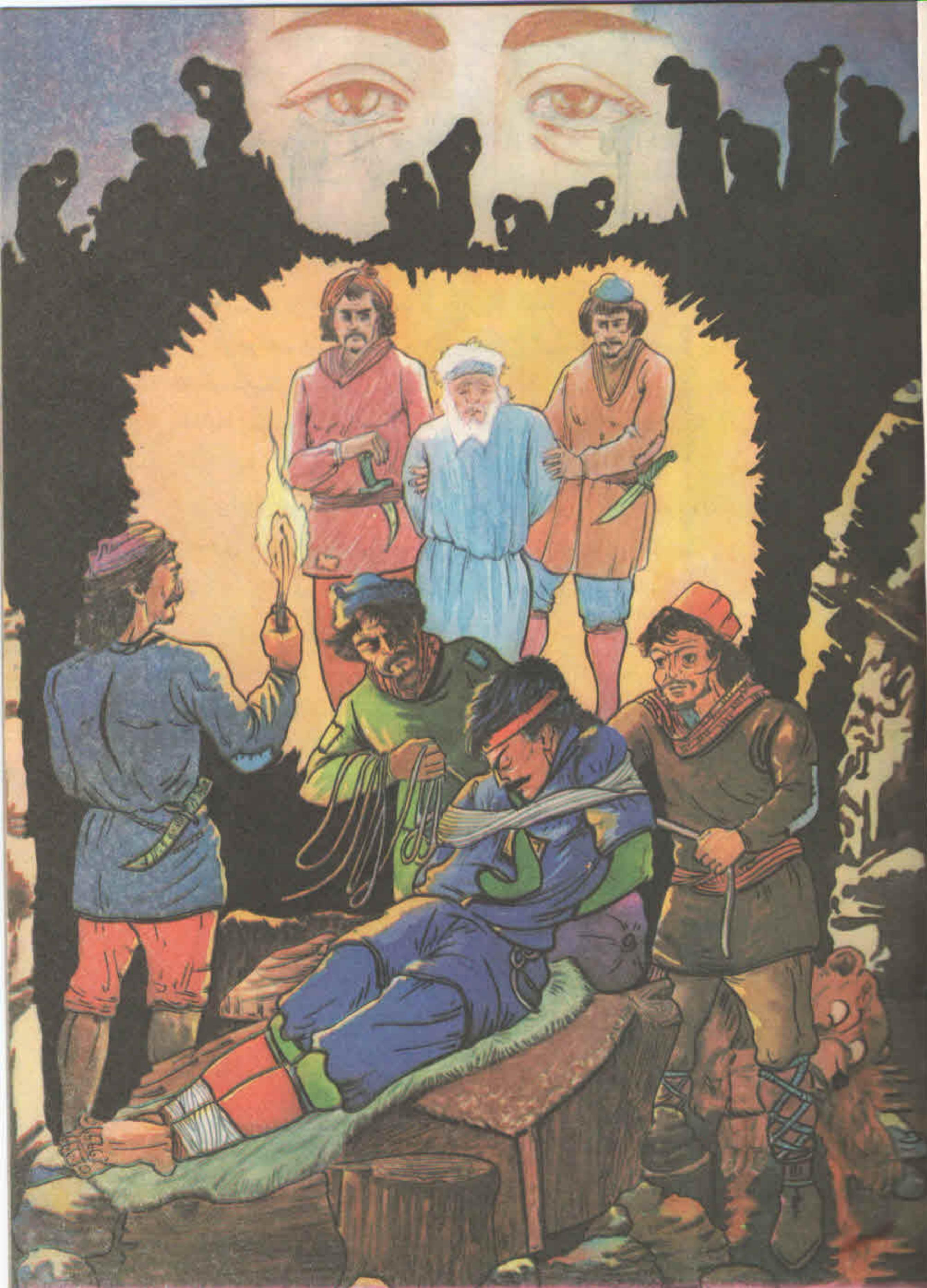
پهلوان جوان که از گذشته‌ها زخمی کهنه بر دل داشت، اکنون خبر از زخمی تازه

۱- معجون = مخلوطی از چند دارو که با هم خمیر کرده باشند.

۲- طوفان = هر چیز شدید و بسیار که همه را فرا گیرد مثل باد و آب و آتش.

۳- تف = آب‌دهان که از دهان بیرون بیندازند.

۴- سنگلاخ = زمینی که در آن باره‌سنگ و سنگ‌ریزه فراوان باشد.



می شنید. بخود تردید راه نداد و راهی شهر شد. در راه هر که را دید پریشان دید و هرچه شنید سخن از درد بود و ظلم.

به میدان گاه شهر که رسید پدرش را پای چوبه دار دید. مردم به گرد چوبه جمع شده بودند و با چشمانی اشکبار قصه کنه و همیشگی ظلم ظالمان را دوره می کردند. غیرت پهلوان به نعیرهای چون شیر بدل شد و با فریاد گفت:

«تا کی میخواهید اشکتان را مرهم زخمهای کنه تان کنید؟ مگر ما چه کردیم؟ چه داشتیم؟ چه خواستیم؟ آیا سزای اینهمه برداری را نمی بینند؟ پس ایستاده اید که چه؟ با گردباد فریادهایتان بشورید و پایه های ظلم را در هم بریزید و در پشت کاخ ستم، درخشش خورشید را ببینید.»

خون در رگهای مردم ستم کشیده جوشید و هر کس هرچه با خود داشت به شمشیری بدل کرد و بسوی قصر حاکم روانه شد.

پهلوان با ضربه های پیاپی هر که را که از جیره خواران حاکم بود، نقش زمین کرد و بند از دست و پای پدرش گشود. در فاصله ای نه چندان دراز بساط ظلم برچیده شد.

مردم شهر پهلوان را روی دستها بلند کردند و فریاد زدند که «ناجی ما اوست.» و پهلوان فریاد کشید که «اشتباه نکنید من فقط آنچه را که خود داشتید بیادتان آوردم.» اکنون سالها از آن دوران میگذرد و هنوز قصه دلاوری های هیزم شکن پهلوان بر سر زبانهاست.

چراغ لب فرو بست. پرسیدم: «اینکه گفتی آیا قصه بود؟»
چراغ لبخندی زد و گفت: «آری! اما کدام قصه را شنیده ای که روزی به حقیقت نپیو ندد؟»



اشارات پسیده منتشر کرده است



میلنس پرنس پایار آشیز پلاک ۸ تئین ۲۹۸۱۰۲

